



خلیج فارس

نعمت آزر

خلیج فارس چشم انداز زیباست
افق باز آسمان تا هست دریاست
شمالش ساحل ایران زمین است
از آغاز زمان تا هر چه فرداست

خلیج فارس ما را مرزبان است
بر امواج بلندش دیده بان است
اگر دشمن کند آهنگ ایران،
به هر موجش هزار آتشفشان است

خلیج فارس تا موجش جهیده ست،
جهان تنها بدین نامش شنیده ست
خلیج فارس یک نام از دو بخش است
که تاریخ این دو را در هم تنیده است

خلیج فارس شهد است و شرنگ است
زلال و آبی و فیروزه رنگ است
بروی دوست آغوشش گشوده ست
برای دشمن امواجش نهنگ است

خلیج فارس سدی استوار است
به هنگامان حریف کارزار است
به بوی باز رستاخیز ایران
دلش چون موج هایش بی قرار است

خلیج فارس در دل قصه ها داشت
چه مرواریدها پرورد و انباشت
کنون در ساحلش باغ بهشت است
که سرو نیکنازش قامت افراشت

خلیج فارس را دارم درودی
درودی گرم همراه سرودی
اگرچه دورم از تو با دل تنگ
بمانی جاودان زان سان که بودی

پاریس اسفند ۱۳۸۷

لاله های سرخ

دکتر محمدطاهری

پرستو جان پرستوی فراری
رسیدی گر دیار عشق و یاری
رسان پیغام ما بر لاله ی سرخ
که پر پر گشته ایم از بقراری

خزان بود و غروب سرخ یاران
شب و پژمردگی در سبزه زاران
مرا سیراب کردند از غم عشق
پریشان قطره های مست باران

همراه خزان به باغ رویا شده ایم
شوریده و مستانه سراپا شده ایم
پیمان به دست در چراغانی ماه
آهسته روان به کوی لایلا شده ایم

شب نعره زنان زغم به تنگ آمده است
از نیمه گذشته تیره رنگ آمده است
میخواست که با پگاه پیکار کند
لغزیده و چون شیشه به سنگ آمده است

توفانم و شوق بقراری دارم
در تاب و توان ماندگاری دارم
از دشت سپید صبح تا ظلمت شب
با دربدری ستیز کاری دارم

به خوابم آمدی آهسته گفتمی
که می خواهم ترا و آنگاه خفتی...
سحر که شد سپیده راز را گفتم
که خورشیدی شدی ناگه شکفتی

چون ابر خزان پریش و سرگردانم
همسایه باد و همدم توفانم
برچنبره بزرگ این چرخ فلک
می چرخم و می چرخم و می چرخانم

پشت دیوار درد

م...سپند

پشت دیوار درد مردی هست
کز دل من نشانه ها دارد
زیر بار ستم نرفته ولی
زخم ها روی شانه ها دارد

پشت دیوار درد مردی هست
کز شب دخمه ها خبر دارد
سخن از جنس نور می گوید
خشت خورشید زیر سر دارد

پشت دیوار درد مردی هست
با چراغی و دفتر و قلمی
می شکافد دل سیاهی را
جستجو می کند سپیده دمی

پشت دیوار درد مردی هست
که سرود هزار رود در اوست
می رسد عاقبت به دریائی
کز لب موج ها درود بر اوست

سالها رفته است و او با جان
بر ریا و دروغ می تازد
پیر تاریخ خوب می داند
راستی می برد نمی بازد

پشت دیوار درد مردی هست
پرچم عشق می کشد بر دوش
دست در بند و پای در زنجیر
می کشد نعره با لبان خموش:

کای اسیران آنسوی دیوار
می توان دیو را به بند کشید
میتوان در کمین ظلم نشست
بر ستیغ ستم کمند کشید

۱۲ جولای ۲۰۰۶ سن حوزه کالیفرنیا

یادی از مرحوم استاد خلیلی که فکرش را نمیکردی همان شد

ابوالقاسم غضنفر
سحر مرغ خیالم پر فشان شد
به یاد اختری از رفتگان شد
به استاد سخن در عالم حال
سخن از درد دوران بر زبان شد

بگفتم چندسالی شد خموشی
دگر بند آن زبان در فشان شد
خلیلی رفتی و بزم سخن هم
پس از تو ورشکست و ناتوان شد

بیاد آرم شب و روز خوشی را
که در ایام غربت گیرمان شد
چه پندار و چه معنی ها که روشن
ز فیض صحبتت بر دوستان شد

ولی کوتاه بود آن روزگاران
بزودی آن بهار ما خزان شد
تو زیر خاک بردی داغ میهن
از آن صدلاله زاری خونچکان شد

سپس چرخ فلک صحنه بیاراست
به ماهم کامگاری ارمغان شد
نه تنها شوروی از خاک ما رفت
به فرق افتاد و رسوای جهان شد

ولی در کشور غم پرور ما
که فکرش را نمی کردی همان شد
بنام اسلام آمد، رهبران هم
همه چوکی گرفت و قهرمان شد

و لیکن زود بین هم فتاندند
وطن در گیر آشوب زمان شد
به پیش چشمهای حیرت ما
دسیسه کاری دشمن عیان شد

نبود همسایگی و غم شریکی
پی یورانیوم این داستان شد
ز اسلام و اخوت نام بردند
ولی آزار مردم کارشان شد

نمیدانم چه میگفتی درین حال
که مات اندیشه از ادراک آن شد
چو آنکه روزگار ملک دیدی
قلم در پنجه ات آتش فشان شد

تو فرزند بسی والای میهن
شعارت درد دل را ترجمان شد
روانت شاد باد ای عارف شرق
که بی تو بزم دل بی همزبان شد

بلومینگ دیل، نیوجرسی، ۶ می ۱۹۹۳

همزاد عاشقان جهان (۲)

قیصر امین پور

امروز هم
ما هر چه بوده ایم، همانیم
ما صوفیان ساده ی سرگردان
درویش های گمشده ی دوره گرد

حتی درون خانه ی خود هم
مهمانیم
اما کجاست خرقة و کشکول ما؟
می خواهیم از کنار خودم برخیزم

تا با تو در سماع درآیم
این دفتر سفید قدیمی
این صفحه خانقاه من و توست
وقتی
من پشت میز خود بنشینم
وقتی تو

در هیئت الهی الهام
آرام و بی صدا
مثل پری شناور در باد
یا مثل سایه پشت سرم راه می روی
و دفتر و مداد و کتابم را
که در کف اتاق پراکنده اند

از روی فرش کوچکمان جمع می کنی
بی آنکه گرد هیچ صدایی
بر لحظه ی سرودن من سایه افکند
آرامش حضور تو عطر خیال را
بر خلسه وار خلوت من می پراکند
و خرقة ی تبرک من دستهای توست

پس گاهی بیا و پشت سرم لحظه ای بمان
دستی به روی شانه ی من بگذار
تا از فراز شانه ی من
این سطرهای درهم و برهم
این شعرهای مبهم خط خورده را
در دفترم بخوانی

تا سطرهای تار
روشن شوند
تا من قلم به دست تو بسپارم
تا تو به دست من بنویسی
بعد...

-یک استکان چای! (پس از خستگی)
-این هم شراب خانگی ما!
-بی ترس محتسب
آنگاه در خانقاه گرم نگاه تو
ما هر دو بال در بال
بر سطرهای آبی این دفتر سفید
پرواز می کنیم

این اوج ارتفاع من و توست!
در دود عود و اسفند
همراه واژه های رها در هوا
رقص نگاه ما چه تماشایی است!
این حلقه ی سماع من و توست!

اسفند ۶۹

خواب

دکتر مجتبا هوشمند

آنجا که باز آهوی وحشی دشت خواب
در سبزه زار چشم تو بی تاب می شود
وندرپناه بوته مژگان تیره ات
سر را به پا نهاده و در خواب می شود

آنجا که سایه ای ز شکر خنده های خواب
برجاده لبان تو می آورد پناه
آنجا که چشم پنجره باز است تا سحر
تا شستشو دهی تن خود را به نور ماه

تو خفته ای و دست نوازشگر نسیم
بر پرده های خوابگهت شانه می زند
من از تو دورم و غم این راه پر هراس
بر دشت خشک خاطره ام لانه می زند

آبان ماه ۱۳۴۶

باورکن! این زمانه ی بیداد بگذرد

رضا مقصدی

بنشین کنار آتشم تا باد بگذرد
خاکستر جوانی ی ناشاد بگذرد
ای آبر از کجای جهان، باز آمدی؟
باران! بیار! تاغتم با باد بگذرد

اینگونه سخت و تلخ، دهان مرا میند!
بگذار از گلوی من، فریاد بگذرد
ای عشق! صید سبز تو بوده ست این دلم
دردا اگر ز صید خود، صیاد بگذرد
نام تو یادگار گل گلشن من ست
هرگز مباد نام تو از یاد بگذرد

در هر نفس برای دل من، قفس مساز
بگذار این پرنده آزاد بگذرد
دست تو می نویسم خطاط خوب عشق!
شادا اگر ز دیده ی استاد بگذرد
شیرین روزگار نمیخواهد بعد ازین
یک ذره از طراوت فرهاد بگذرد

هرچند مرگ برگ، سرودت کیود کرد
باورکن! این زمانه ی بیداد بگذرد

حسرت پرواز

هوشنگ ابتهاج «سایه»

چند یاد چمن و حسرت پرواز کنم
بشکنم این قفس و بال و پری باز کنم
بس بهار آمد و پروانه و گل مست شدند
من هنوز آرزوی فرصت پرواز کنم

خار حسرت زندم زخمه به تار دل ریش
چون هوای گل و مرغان هماواز کنم
بلبلم لیک چو گل عهد ببندد با زاغ
من دگر با چه دلی لب به سخن باز کنم

سرم ای ماه به دامان نوازش بگذار
تا در آغوش تو سوز غزلی ساز کنم
به نوایم برسان زان لب شیرین که چو نی
شکوه های شب هجران تو آغاز کنم
بادم عیسوی ام گر بنوازی چون نای

از دل مرده برآرم دم و اعجاز کنم
بوسه می خواستم از آن مه و خوش می خندید
که نیازت بدهم آخر، اگر ناز کنم
سایه خون شد دلم از بس که نشستم خاموش
خیز تا قصه ی آن سرو سرافراز کنم

تهران، اردیبهشت ۱۳۲۸

آئینه محذب

دو قطعه از جلال بقایی نائینی

نظر در آینه افکند لاغری روزی
بزرگ دید چو خود را ورم به غبغب کرد!
از این خیال که اندام فربهی دارد
به کیف و لذت بسیار روز را شب کرد!

چو سفله ای که بمنصب رسد بزرگی را
بخود گرفت و ندانست جاه و منصب کرد
بدید در دگر آئینه روی روزدگر
نحیف و لاغر و از خوف لاغری تب کرد!

مسلم است که خود را بزرگ می بیند
کسیکه روی در آئینه ی محذب کرد

بهترین نگهبان

به شاه دادگری مرد چاپلوسی گفت
که از برای تو شاهها دلم هراسان است
رسیدن بحضورت بدون تشریفات
برای قاطبه ی خلق سهل و آسان است

بحفظ خویش نگهبان بیشتر بگمار
چرا که پادشاهانرا خطر فراوان است
نگر که تا چه حکیمانانه پاسخی فرمود
که عدل و داد مرا بهترین نگهبان است
بنای داد و دهش استوار و پابرجاست
همیشه کاخ ستم پیشه سست و لرزان است

